

به نام خدای مهربان

Tommy Donbavand  
مترجم | سید حبیب الله لژی



تومی دونبوند

# جنگجویان فضایی



رمان نوجوان  
ترسناک، فانتزی



دفتر و نمایشگاه مرکزی:  
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی  
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳  
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه‌ی پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳  
www.zekr.co • Email: zekr\_publishery@yahoo.com

## جنگجویان فضایی

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

گرافیک جلد: کیانوش غریب‌پور

تصویرگر جلد: حامد زاهد

مدیر هنری: حسین نیلچیان

چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۷۳۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۱-۶-۶

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

## فهرست

۱. همستر ..... ۴
  ۲. ماهی ..... ۱۰
  ۳. جوجه ..... ۱۸
  ۴. فران ..... ۲۴
  ۵. نقشه ..... ۲۹
  ۶. سفینه ..... ۳۴
  ۷. فضا ..... ۴۲
- اگر موجودات فضایی حمله کردند، چه کنیم؟ ..... ۵۶

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: جنگجویان فضایی / تومی دونبوند؛ نقاش جولیا موزدیل؛ ترجمه‌ی سیدحبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۵۶ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۱-۶-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 6C! , c2013 They came from class.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: موزدیل، جولیان، تصویرگر - Mosedale

شناسه افزوده: لزگی، سیدحبیب‌الله، ۱۳۳۶ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷/د۸۷ج۹ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۰۱۷۵۸

## ۱. همستر

تیدلز، همستر مدرسه‌ی ما، گنده شده بود. منظورم این نیست که اندازه‌ی گول شده باشد. اما اندازه‌ی یک ببر بود و بزرگ ترهم می‌شد. چشم‌های قرمز و درخشانی داشت و دندان‌های نیشش بزرگ و تیز بود. من این را خوب می‌دانستم چون دیدم که چطوری دهانش را کاملاً باز کرد و معلم ما آقای دنتون را با یک قلپ بلعید!

بچه‌های کلاس ما فریاد می‌کشیدند و فرار می‌کردند. البته بیشتر آن‌ها. من می‌خواستم بدانم چه اتفاقی افتاده است. اما سرانجام به همراه دوستم جینا از زیر میز سر در آوردم.

جینا آهسته گفت: «باورم نمی‌شود! در تعطیلات او را به خانه بردم و مراقبش بودم! روی زانویم می‌نشست و من زیر گلوی او را غلغلک می‌دادم!»

با تعجب به او نگاه کردم: «کی؟ آقای دنتون؟»

«نه احمق! تیدلز! او یک همستر جذاب و کوچولو بود!»



به سرعت دنبال او دویدم. اما با دیدن جوجه‌ای که به اندازه‌ی یک گوریل بزرگ شده بود و از پشت پنجره‌ی کلاس عبور می‌کرد، یک لحظه متوقف شدیم. به نظر می‌رسید آن روز، روز عجیب و مرموزی است. تازه، پنج‌شنبه هم بود.



من از پنج‌شنبه‌ها متنفر بودم. روز پنج‌شنبه از آغاز هفته، دوشنبه، که به کلوپ فوتبال و شنا می‌رفتیم و حال می‌کردیم، دور بود. به دور روز هیجان‌انگیز تعطیلات آخر هفته، شنبه و یک‌شنبه هم خیلی نزدیک نبود. خلاصه به نظر من پنج‌شنبه روز مزخرفی بود. البته باید اعتراف کنم که این پنج‌شنبه‌ی بخصوص را هرگز فراموش نخواهم کرد.

من حدود ۲۰ دقیقه پیش به همستر نگاه می‌کردم که هنوز کوچک بود و توی قفسش آرام و قرار نداشت. گفتم: «اما دیگر این هیولا جذاب و دوست‌داشتنی نیست.»  
به نظر می‌رسید که تیدلز گرسنه نیست. او حالا با صدای بلند آروغ می‌زد.

پرسیدم: «اگر این همستر گنده آقای دنتون را خورده باشد، لازم است ما تکالیف شب را انجام دهیم؟»  
اما جینا به حرف من گوش نمی‌کرد. او از زیر میز بیرون رفت، به طرف در دوید و فریاد زد: «بیا. ما باید هر چه زودتر از این جا برویم.»





جینا منتظر شد که جوجه، سلانه سلانه، عبور کند. بعد با هم به راهرو رفتیم. جوجه توی هال افتاد و جیغ کشید: «جیک! جیک!» جینا آهسته گفت: «از این طرف رابی.» و ما در جهت عکس دویدیم. یادآوری کردم: «ما داریم به طرف اتاق پذیرش می‌رویم.» «دقیقاً!»

«فکر می‌کنی الان وقت مناسبی برای بازی با بلوک‌های ساختمان‌سازی در اتاق پذیرش باشد؟» جینا حرف مرا قطع کرد: «ما که برای بازی به آن جانی‌رویم! می‌توانیم از راه پنجره‌ی اتاق خودمان را به حیاط برسانیم.» نیشم باز شد. گاهی بچه‌های مدرسه به من متلک می‌گفتند که دوستم باهوش‌ترین دانش‌آموز مدرسه است. اما حالا خودم به این نتیجه رسیده بودم.

ما توی اتاق پذیرش دویدیم. وقتی مشغول باز کردن قفل پنجره شدیم، صدای دندان‌قروچه‌ای را از پشت سر شنیدیم. آهسته برگشتیم. منتظر بودیم تیدل‌زا ببینیم. اما آن‌چه دیدیم هم‌ستر غول‌پیکر نبود. باب ماهی قرمز کلاس ما بود. فقط هیکلش اندازه‌ی یک کوسه ماهی شده بود، دندان‌هایش تیز و بلند بود و پرواز می‌کرد!

## ۲. ماهی

باب دستور داد: «از جایتان تکان نخورید!» چشم‌های قرمزش برق می‌زد: «ما نمی‌خواهیم شما را اذیت کنیم!»

ماهی قرمزی که به اندازه‌ی یک کوسه بود و پرواز می‌کرد، حرف هم می‌زد! اما نمی‌دانم چرا فقط حرف زدنش باعث تعجب من شد. صدایش مثل صدای کسی بود که انگار دارد با سطلی پر از آب‌گوشه، غرغر می‌کند.

جینا گفت: «پس نمی‌خواهید ما را اذیت کنید؟»

«رفیق ترسناک شما همستر، همین الان معلم ما را قورت داد!»

«بسیار خوب، ما او را اذیت کردیم. اما نمی‌خواهیم شما را اذیت

کنیم.»

پرسیدم: «پس اجازه می‌دهید ما برویم؟»

باب جواب داد: «نه! می‌خواهیم شما را هم بخوریم!»

جینا دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و گفت: «پس می‌خواهید

ما را اذیت کنید؟»

باب که در هوا شنا می‌کرد و از این سو به آن سو می‌رفت، ناراحت

شد و گفت: «بسیار خوب. هر طور خودتان دوست دارید. ما می‌خواهیم

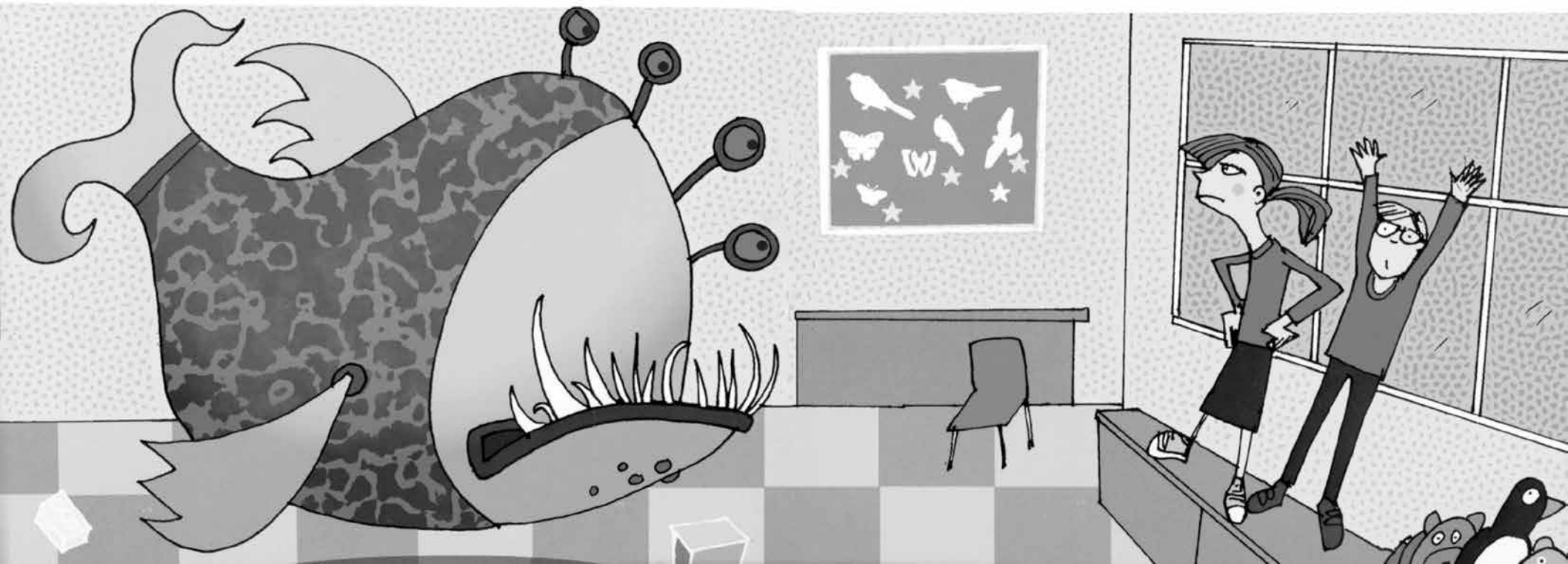
شما را اذیت کنیم. پس مجبورم دوباره حرفم را تکرار کنم. از جایتان

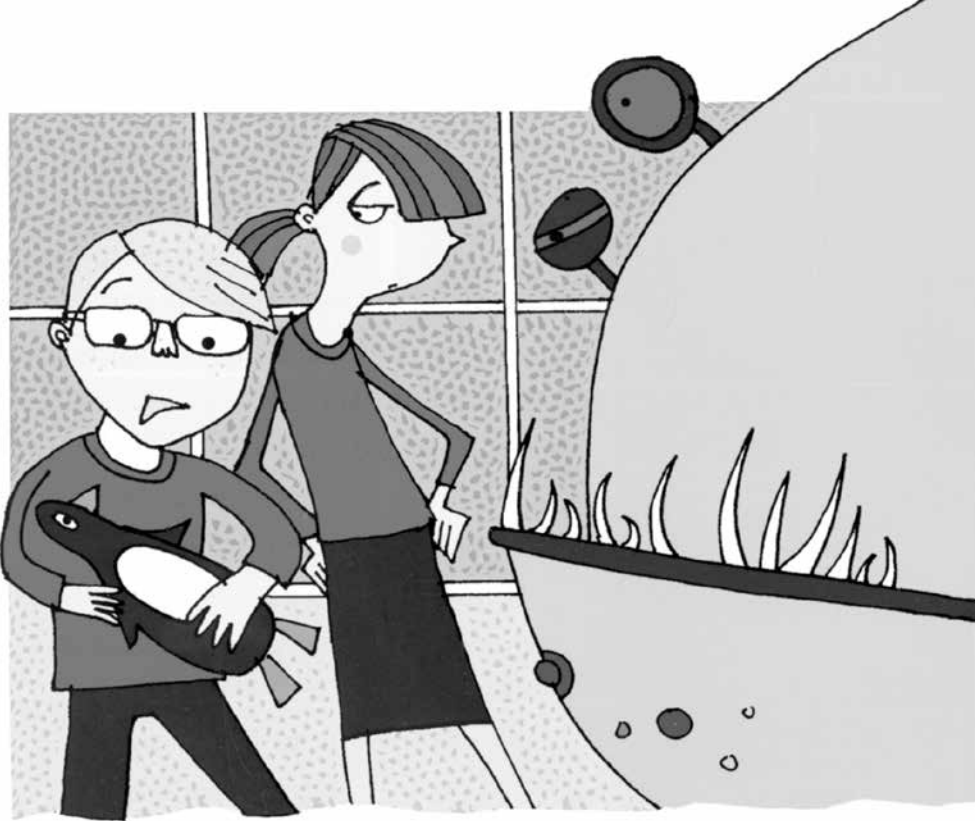
تکان نخورید.»

نیشخندی زدم و گفتم: «پس می‌خواهی ما را بجوی و قورت

بدهی؟ اصلاً فکرش را هم نکن!» و نزدیک‌ترین چیزی را که دم دستم

بود، برداشتم و به عنوان اسلحه بالا بردم.





جینا آه کشید.

آهسته گفتم: «پنگوئن‌ها ماهی می‌خورند. باب هم که نمی‌تواند تشخیص دهد این پنگوئن عروسک است.» و با عصبانیت تصمیم گرفتم پنگوئن را به طرف ماهی پرت کنم. اما تصادفی دستم به شکمش خورد و صدای پنگوئن درآمد: «آی لایو!»  
گفتم: «بسیار خوب.» و پنگوئن را کنار انداختم: «باید ایده‌ی بهتری پیدا کنیم.»  
«چه ایده‌ای؟»  
با تعجب فریاد زدم: «نمی‌دانم! من که یک ایده دادم. حالا نوبت



جینا گفت: «ا... رابی؟»  
«چیه؟»  
«چکار می‌کنی؟»  
«می‌خواهم این ماهی بزرگ را بترسانم تا دست از سر ما بردارد.»  
«چطوری؟»  
«تا جایی که ممکن است تهدیدآمیز و بدجنسانه نگاهش می‌کنم.»  
جینا اخم کرد:  
«خیلی بعید می‌دانم که این کار موثر باشد. آن هم با عروسک پنگوئن مسخره‌ای که در دست داری.»  
به عروسک نرمی که در دستم بود، نگاه کردم. جینا به نکته‌ی مهمی اشاره کرد. چیزی که پیدا کرده بودم، آن اسلحه‌ی ترسناکی نبود که انتظار داشتم. اما نمی‌خواستم جلوی باب طوری رفتار کنم که بفهمد اشتباه کرده‌ام. برای همین پنگوئن را مانند هفت تیر به طرف ماهی گرفتم و دندان قروچه کردم.  
فریاد زدم: «اگر جلوتر بیایی با همین چیز نابودت می‌کنم!»

توست که ایده‌ی دیگری  
بدهی!  
باب غرید: «ساکت! این  
حرف‌ها فایده‌ای ندارد!»  
جینا لبخندی زد و  
گفت: «پنجره را باز کردم!»  
از روی شانها نگاه  
کردم. درست می‌گفت. جینا  
قفل پنجره را باز کرده بود و  
حالا پنجره کاملاً باز بود.  
جینا پوزخندی زد و  
گفت: «از این ایده خوش  
آمد؟»

گفتم: «عالی بود!»  
ناگهان جینا با حرکت  
سریعی از روی قفسه پرید،  
از پنجره بیرون رفت و روی  
چمن و گل‌های باغچه فرود  
آمد. من هم می‌خواستم به  
دنبال او بروم که باب با  
عصبانیت غرید و از آن طرف  
کلاس به من حمله کرد.